

سوگند :

بآنها که دورند و نزدیک
بمخورشید زرین فردا
بان آرزوهای شیرین
بممشوقه‌های فریبا

ببجنگل ، بدریا ، بهامون
بان خوشه زرد گندم
بگاو آهن و داس دهقان
بانسان ، بانبوه مردم

بچشم بره مانده دوست
برنج و بهجران مادر
باهواج غلطان پی گیر
بچشمان پر اشک خواهر

بخونی که میجو شد ازخشم
بجسمی که میسوزد از درد
بچشمی که میگیرد از رنج
پهولاد چند بازوی مرد

بقرای زیبا و روشن
باندیشه‌های درخشان
بامید پی گیر مردم
بانکس که شد خصم ...!

بچشمان خوشرننگ یادم
بعشق گرانمایه او
بشب‌های مهتابی دور
بیاران، بگل‌های خوشبو
که در راه پیروزی ملت‌م من
بجان و دل آماده رزم دشمن

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۹

سرجامی^۵

آمد باتاق خلوت من
آن دختر هرزه گرد بدنام
بنشست خموش لیکن از شوق
آماده عشق و شهوت و کام

چشمش چو ستارگان به شبها
پیوسته فروغ جاودان داشت
هر دم زنگانه وحشی خود
آن خواهش خفته راعیان داشت

خندید چو ماهتاب پائیز
در سینه من گل وفا کاشت
پیش آمد و مهربان و لغزان
لب بر لب من ز مهر بگذاشت

جامی ز شراب ناب بگرفت
نوشید بیاد زنج و آهش
توفان هوس بجان من ریخت
لبخنده چشم دل سیاهش

بگرفتمش ، آشنا و شیرین
در بازوی گرم اشتیاقم
بوسیدمش و شراره بازید
صد شعله بوسه در انانقم

تا هست شد از شراب نوشین
لب را بوفا و مهر بگشود
چندان سخن از وفا بمن گفت
جان و دل من ز مهر بر بود

گفت او: که برای تو ازین پس
پیوسته رفیق روزگارم
در راه وفا و یاری تو
جان و دل و دیده میسپارم

لغزید، چو موج شهوت و مهر
بر تیرگی شبانه ما
یکبارده خموش ماندم از شوق
رفتم بجهان شعر و روایا

دیدم که قرارگاه قلبم
باغیست پر از گلان زیبا
هر گوشه آن سرود و مسبزه
در هر طرفش بتان رعنا

آواز و سرود و شعر و شادی
هر گوشه آن بود نوائی
گفتم گل من بین چه زیباست
اینجا است جهان آشنائی

آنکاه نگار نازنین را
بردم و بگوشه‌ای نشستم
سرمست شدم زباده وصل
پیمانه رنج و غم شکستم

بگشود دهمان بگرمی و شور
گفتا که تو را شریک جانم
هر روز بخانه‌ات شتابم
یک لحظه بدون تو نمانم !

معشوقه شاعری چنان تو
هرگز نکند بکس نگاهی
پیوسته مرا بسینه بفشار
چون جز تو نباشدم پناهی

.

اکنون زگذشت تلخ ایام
از او خبری بمن نماندست
او رفته ولیک یاد عشقش
در جام دلم شرر نشاندهست

هر گاه بیاد او بیفتم
راه غم ورنج و گریه بویم
افسرده و ناتوان و غمگین
آهسته بزیرب بگویم :

« افسوس که آن غزال سرمست
چون فاحشه ای به بسترم خفت
افکند بجانم آتش درد
از من بر مید و ترک من گفت ! »

کتابخانه روزگار

بمقامت بر انقراضه شدن مجدد
پرچم يك سفارته خانه در تهران

دیو آمد با سیاهی
جغد آمد با تباهی
برفراز خانه ما ، بار دیگر
پرچم يك دولت بیگانه
اندر اهتزاز است
.....
.....
ليك مردم ، من متادی
امید و شادی و فردا
دردل این شام وهم انگیز

سر دهم یکسر سرود زندگانیرا :
.. بشنوید ای مردمان روزگار
سلطه درخیم هست
کاین شب تیره بیفتد در شکست
عاقبت ازپا درآید خرد و پست

..... ۱۳۳۳ تهران

دختر گل

دختر گل آمد از راه دراز
مویش افشان، چهره‌اش افسانه ساز

گفت شاعر آرزو داری دگر
نام هجران بر زبان آری دگر

گفتمش ای دلفریب کلمه جو
با من از مهر و وفا دیگر مگو

چون فریب گلرخان را خورده‌ام
خاطر از عشق و شکیب آزرده‌ام

عاشق و صلح با غوشم بیا
ورنه کوتاه کن دگر این قصه را . . .

نوروز ۱۳۳۴ تهران

جامهٔ صورتی

از کارهای اولیهٔ گوینده

خواستارم که بیابم ز تو ای گل خبری
دارم اندر دل خود از غم هجرت شری

سوخت بال و پر من از شر دیدن تو
مهربانی نکنی از چه به بی بال و پری

جز وفایت بسر من نبود سودائی
با بجز خدمت حسن تو ندارم نظری

چونگاه تو تسلی ده و درمان بخش است
چه از این به که شود مرهم داغ جگری

گفته‌ای پیش تو آیم ز وفا روزی

روزها رفت و نیامد ز وفایت خبری

جامه صورتی خویش بتن کرده وزود

سوی خلوتکده من ز وفاکن سفری

تابستان ۱۳۳۶ آملان

ششمین

برای نیمی در یادگیری دوست
دوران تحصیل که اینک ...

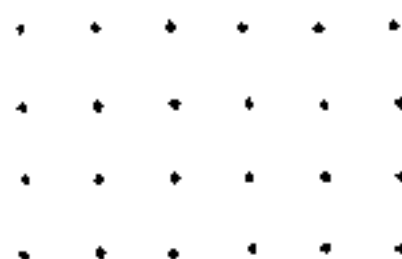
شهر من سوخت بخود کامی خصم
شهر من ساخت باندره و فریب
شهر من رفت بزنجیر ستم
شهر من نرفت بدامان شکیب

دیگر از شهر من آواز نماند
تادر آن نغمه بیگانه دمید
زار و دلخسته فرورفت برنج
اندر او باد سیه فام وزید

دزد دریائی آمد بفراز
خنده فتح بلبلهاش نشست
همه درپیش وی استاده خموش
نگهش پشت غرورم بشکست

شهر من نالد باتلخی و درد
شهر من سوزد در آتش رشک
شهر من گرید بارنج و گداز
شهر من جوشد در بستر اشک

عشق من افسرد با محنت شهر
نلیا مرد بچشم تر من
شهر من شهر رفیقان بزرگی
شهر تو فنده پر آذر من



شهر من! مانند پریشان و خموش
لیک! آمادہ ہنترام خروش

پانچواں ۱۳۳۳ آبادان

بازگشت

پس از يك انتظار تلخ و جانكاه
زره شرمنده آمد دلبر من
بچشمانش غم هجران نشسته
بقلبش آتش ناباور من

پشیمان و سخن پزمرده بر لب
نگاهش بیقرار و پوزش انگیز
بمن میگفت ای مرد فسونگر
چوسودی میبری زین زنج و پرهیز

اگر من قهر کردم عشوه‌ای بود
که در کار دلت کردم بتدبیر
دریغ از عشوه‌ای کاندر بر تو
بخشتم و بیوفائی گشت تعبیر

بین افسرده ماندم در فراق
لبم چون گور سرد بوسه‌ها شد
بچشمانم نمی بینی فروغی
جو تصویرت ز چشمانم جدا شد .

پشیمان هستم اینک قصه کوتاه
به بخشایم من ای مرد دلازار
مرا با بوسه‌ای برهان ز اندوه
دگر باخشم خود جانم میازار

هرا برگیر با بازوی تبار
زالل سیفه سوزان من نوش
بدور افکن حدیث رفته اینک
بشادی دل افسردهام کوش

برفت ازقلب من خشم بداندیش
زجا برخاستم آرام و خاموش
حریر پیکرش در بازوانم
غم هجران او یکسر فراموش !

مردادماه ۱۳۴۳ تهران

پشیمانی

من پشیمان هستم از گفتار خویش
چونکه آن مهر و ز گفتارم رمید
مانده ام بارنج و درد انتظار
قلب من از عشق او خیری ندید

دلشکسته ، روزگارم شد سیاه
ایدریغا از وصال مرده ام
رفت و بامحنت مرا تنها گذاشت
ازوفای خود چه سودی برده ام ؟

من کچا و مزده دیدار او
او پرید از بام من دلشاد و مست
دل بعشق تازه داد آن بیوفا
لیک قلب زارم از داهش فرست

با پیشیمانی بسر آرم کنون
یاد او پیوند جان خسته ام
دل بعشق دیگری مشتاق نیست
چونکه با او عهد و پیمان بسته ام .

تابستان ۱۳۳۴ تهران

انتظار تلخ

شبها بغلوت غم و تنهایی
سر میکنم مگر که تو باز آئی

باز آئی ای رمیده زبخت من
رخشنده چون الهی زیبایی

بوسم ترا ز شهوت آتش ریز
آغوش مهر خویش چو بگشائی

رفتی و رفتم ز کف اینک من
افتادم بدامن رسوائی

افزون رمی کجا برد از قلبم
اندیشه‌های وحشی بر نائی

باز آ که یاد وصل تو سوزاندم
در رنج و درد تلخ شکیبایی

جانم بلب رسید و تبه گشتم
باحسرت وصال تو هر جای

شبها بخلوت غم و تنهایی
سر می‌کنم مگر که تو باز آئی^{۱۹}

تابستان ۱۳۳۳ تهران

سیرپوش

بدوست عزیزم رهی هجیری
که الهام این شعر از اوست

ای نازنین بگو که سیه پوش کیستی
چون لاله داغ دیده ز آغوش کیستی
آشفته از هلاکت و بیگانه از امید
لب بسته‌ای ز صحبت و خاموش کیستی
ای دختر خیال من ای نغمه ساز عشق
در حسرت وصال لب نوش کیستی
بایاد کیست اینکه چنین مانده‌ای براه
ای منتظر بگو که فراموش کیستی

رفتی و بازمانده تھی بازوان من
ما بسته توایم و تو مدهوش کیستی

اینگونه بی شکیب که استادهای براه
افسرده دل بیاد بر و دوش کیستی

خود صبح طالعی ز پس حلقه های زلف
جویای روشنی ز بنا گوش کیستی

دیدم ترا بهامه ابریشم سیاه
ای نازنین بگو که سیه پوش کیستی

شهریور ۱۳۳۴ هجری

دیگری

..... ۴

